



رمان الزام به ماهتاب

گاهی آدمی اجبار به کاری م میشود.

و گاهی اجبار به آدمی.

گاهی این اجبارها شیرین و گاهی تلخ است.

و گاهی این اجبارها جوری به دل م ینشیند که دیگ ر دلت نمیخواهد از دل خارجش کنی.

تا اجباری نباشد، کینه‌های ب هوجود نم یآید.

تا کین های نباشید، عشقی بهوجود نم یآید.

ممکن است فردا روزی، عاشق کسی بشوی که از او کینه به دل داری.

پس ببین و بدان عشق ناگهانی ست.

(ماهان)

کلافه عرض اتاق را با گامهایم متر می‌کردم. آخر مگر می‌شود! چه دلیلی بیاورم تا قانع بشوند؟ دستی بر موه ای موجودار
مش کیام کشیدم. هفت ههاست که با پدر صحبت می‌کنم تا پشیمان بشود؛ اما او مصمم در این کار است و امشب،
شب خواستگاری من از دختر یست که یک بار نیز او را ندیدم. ناگهان درب اتاقم گشوده شد و پدرم ظاهر شد؛
لبخندی به رویم پاشید.

- آمادهای پسر؟

صدایم را صاف کردم و پاسخش را دادم: بابا همیشه یکم بیشتر...

- بهتره راه ب یوفتیم.

و از اتاق خارج شد؛ آه لعنتی! حتی اجازه نداد حرفم را بزنم. سوچی و کتام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از خرید
شی‌ری نی و گل به سمت خارج شهر راهی شدیم؛ حتی خانه‌شان هم در بیابان بود. آه! بعد از نیم ساعت بالاخره به
ساختمانی که مدنظر بود رسیدیم. یا خدا! اینجا دیگه کجا بود؟ توکوچه پر از بچه‌های قد و نی‌مقد بود. کنار باغچه
هم چند مرد و زن نشسته بودند. ماشین را گوشه‌های پارک کردم؛ وقتی پ‌ایم را بر روی

زمین نهادم انگار دنیا از حرکت ایستاد و آنها تماشاگر ما شدند؛ مانند لحظه‌ای که در زمین برای آبشار زدن به هوا
پرش می‌کنم.

الزام به ماهتاب

به مهناز، خواهرم نگاهی انداختم. به لبش چینی داده بود و با نفرتی خاص مردم را نظاره می‌کرد؛ اما پدرم با لبخند و سری روبه‌بالا که نشان از تصمیم درستش بود اطراف را می‌نگریست؛ کاش مادر زنده بود تا نجاتم می‌داد. تنها مادر بود که توان ایستادن در مقابل پدر را داشت.

- ببخشید؟ باکی کار دارید؟

صدای کلفت مردی مسن بود؛ مردی جوگندی با شکمی برآمده و قدی کوتاه، ابروهایش را در هم گره زده بود و در چشمهایش موج فضولی برق می‌زد.

پدرم پاسخش را داد: راستش ما دنبال منزل آقای تیموری بودیم.

- کی؟

- حاجی، عباس آقا روم یگه.

صدای زنی بود که پشتش ایستاده بود و چادری مشکی به سر داشت. مرد سری تکان داد و گفت:

- همین بلوک اولی طبقه‌هی دوم واحد یازده هست.

الزام به ماهتاب

پدر تشکری کرد و راه افتاد؛ من و مهناز نیز به دنبالش راه افتادیم. نزدیک به در ورودی که شدیم نگاهم به دختره ایی خورد که از بلوک خارج می شدند. شوارلی پار هپاره و یک بلوز کوتاه به تن داشتند و به همراه آرایش غلیظی ما را نظاره می کردند. نکند دختری که بابا در نظر دارد همانند ای نهاست؟ آخ! پدرم یخواهی با آبرویم بازی کنی؟

مهناز مچ دست بابا رو گرفت و لرزان زمزمه کرد: بابا هنوز برای برگشتن دیر نیست.

بابا بیتوجه به ما وارد ساختمان شد.

مهناز: اوف! من نمیدونم ای دختره چی داره که بابا اینقدر زور میگیره؟!

دستم را پشت کمرش قرار دادم و گفتم: برو تو، درست می شه.

با اخم تند نگاهم کرد و غرید: حتما وقتی ازدواج کردی؟

صدای بابا در اومد: - بیاین دیگه.

با آسانسور کوچکی که آنجا بود به طبقه دوم رفتیم. جلوی واحد یازده ایستادیم؛ پدر زنگ را فشرد. بعد از چند ثانیه در باز شد، پسری ده ساله و بور جلوی در حاضر شد. با چشمه ای قهوه های و مژگه های درشت ما را نظاره می کرد. لبخندی به اندازهی صورتش زد.

الزام به ماهتاب
- سلام، خیلی خوش آم دین؛ بفرما ید.

پدر لبخندی زد و دستی به موه ای قهو های پسرک زد و گفت: ممنون پسرم.

بعد به ما نگاهی کرد و کفشش را در آورد؛ به تبعیت از پدر ما نیز کفشمان را در آور دیم.
پا یمان را داخل گذاشتیم که مر دی لاغر اندام جلو یمان ظاهر شد. با لبخند مهربان و ملیح سرش را خم کرد و دستش را به سمت پدر گرفت و گفت:

- خیلی خوش اوم دین آقای سعادتمند .

پدر با خشنودی دستش را در دست مرد گذاشت که گمان کنم همان آق ای ت یموری بود .
پشتش زنی قرار گرفت که چادر به سر سلام و خوشآمد گف ت. از در ورودی که عبور م یکردیم، سمت چپ یک در بود و سمت راست یه راهروی یک متری که سه در را در خود جای داده بود. مستقیم که م یرفتیم به سالن برخورد میکر دیم؛ البته قبلش آشپزخانه قرار داشت. روی مب له ای ساده و چوبی که نشستیم پدر با خنده گفت:

- پس عروس من کجاست؟

آقای تیموری تا خواست سخنی بگ وید صد اپی توجهی همه را جلب خود کرد.

-سلام، خیلی خوشاومد ین.

الزام به ماهتاب

به دختری که تازه به جمع ما پیوسته بود نگاه کردم؛ قدش حدوداً صد و هفتاد بود؛ یه ماکسی سفید و سیاه بر تن داشت. چهره اش ساده و بآلایش بود. به سمت آشپزخانه رفت و مشغول چای ریختن شد. صدای آسای ماس گوش یام بلند شد. نگاهی به صفحه اش کردم؛ مهناز بود. به مهناز نگاهی کردم که فقط به دختره نگاه میکرد

پیامش را باز کردم

-بین گول ظاهرشو نخور؛ این فقط بخاطر اینکه که تو قبولش کنی.

پوزخندی روی لبم نقش بست. به دخترک که سینی به دست به سمتانم یامد نگاه کردم. خیلی ساده قدم برمیداشت، گوی ساد هت رین دختر جهان است؛ بعد از تعارف چای و... کنار مادرش نشست.

- خب، دختر گلم مشغول چه کاری هستی؟ دخترک با لبخند و سر به زیر پاسخ داد: -بنده دبیر هستم، البته مشاوره هم میدم.

چی؟ گفت دبیر؟ مشاوره هم میدی؟ یعنی چی؟ با چشمه ای گرد به مهناز که با قیافه های سرخ شده به دخترک نگاه میکرد، نگاه کردم. بعد به پدر نگرستم؛ با تحسینی به دخترک نگاه میکرد. چندی ن ساعت گذشت و بحث بین پدر و خانواده های تیموری بیشتر شد؛ تا بالاخره به ما اجازه ای صحبت دادند. وارد اتاق شدیم؛ با تعجب به اتاق نگاه کردم. اینجا واقعا اتاق این دخترک است؟ گوشه ای سمت راست زیر پنجره ای کوچک اتاق، یک تخت خواب یک نفره و روبه ریش یک میز و صندلی چوبی و کنارش یک تخت دوطبقه آهنی قرار داشت و روبه روی این تخت دوطبقه یک کمد چوبی، تنها یک راه باریکی وسط این همه وسایلی وجود داشت. آب دهانم را قورت دادم. یا خدا اینجا دیگه کجاست؟ دختره به تخت یک نفره اشاره کرد.

- بفرماید.

روی تخت نشستم و خودش نیز روی صندلی نشست. به دیوار پشت سرش نگاه کردم؛ پر از عکس گل و نوزاد بود. به دخترک که با چشم مهایش نزدیک بود من را یک لقمه کند، نگرستم. چشمهای قهوه‌ای رنگش آنقدر زلال و پاک بود که دلم میخواست در آن غرق بشوم؛ سکوت می‌انمان را خودش برهم زد

- می‌تونم باور کنم سعادت‌مند بزرگ جلوم نشسته؟

ابروه ایم را در هم کشیدم؛ سعادت‌مند بزرگ؟ پس می‌دانست من کیستم. پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. گویی از سکوت و نگاهم جا خورد؛ زیرا نگاهش غبارآلود و کدر شد. بی‌هیچ سخنی سرش را پایین انداخت.

- ببینید من راضی به این ازدواج نیستم ولی نمی‌تونم ب‌ههم بزنم، پس تو ب‌ههم بزنش.

در کسری از ثانیه سرش را بالا آورد که ترق‌های داد؛ با چشمهایی گرد و رگ‌ه‌ه‌ای از تعجب نگاهم کرد.

- راضی نیستید؟

- چرا باید راضی باشم؟ من اصلاً خوشم نمیاد فردا رسان‌ها از همسری حرف بزنن که تو همچین ج‌ای بزرگ شده و همچین خانواده‌های داره؛ مثلاً بگن پدر همسر ماهان سعادت‌مند، یه کارگر سادست؟

گویی ناخواسته دلش را رنجرده بودم؛ چراکه در چش مهای درخشانش مرواریدهایی از جنس اشک جمع شد. از جایش برخواست.

- انسانیت کجاست؟ تو و یلاه ای چند میلیاردی؟ چطور جرأت م یکنی اینطوری با من حرف بزنی؟ مگه تو کی هستی؟ تو فقط یه بازیکنی که چند سال دیگه م یشی مهرهای سوخته. هرچقدر میخوای به من توهین کن ولی حق ندا ری به خانواد هام توهین کنی؛ فهمیدی؟

ناباور از سرجایم برخواستم؛ به چش مه ای که خان هی اشک شده بود نگر یستم. باورم نمیشد ی ک دخترا ینگونه با من سخن گفته باشد؛ آن هم ...

انگشت اشار هاش را بر بازویم کوباند .

- بین آقا پسر من کشته و مرد هی تو نیستم ولی بخاطر حرمت پدر و مادری که زجر کشیدن و من رو به اینجا رسوندن سکوت م یکنم و این ازدواج رو قبول م یکنم. برام مهم نیست بعدش چه بلایی سرم بیاری، ولی بدون نه بخاطر مالت و نه بخاطر خودت، نیست؛ آگه راضی هم نیستی بدون من م راضی نیستم اما مجبورم.

ل بهایش لرزان و چشمهایش گریان، اخمهایش نیز در هم پیچ خورده بود. این دختر چه چیزی رام یخواست نشان بدهد؟

صد ای درب ارتباطمان را قطع کرد. به سرعت اشکش را پاک کرد؛ درب باز شد و مادرش وارد شد. با لبخند گفت:

حرفاتون تموم شد ؟

دخترک به سمت مادرش گامی برداشت و گون هی لطیف و چروکید هی مادرش را بوسید.

- مامان شناخت که تو یه شب اتفاق نمیوفته!

- درسته دخترم، اما آقای سعادت مند منتظرن.

دخترک نگاهی به من انداخت. در نگاهش دلخوری موج میزد.

بیاعتنا گفتم: خالهجان ما راضی هستیم؛ اگه اجازه ب دید کارهای ازدواج رو شروع کنیم.

مادرش لبخند بزرگی زد و چشمه ایش برق زد.

- من برم به بقیه هم بگم .

به سرعت اتاق را ترک کرد؛ دخترک به جای خالی مادرش خیره شد. جل ویش قرار گرفتم و چانه اش را با دست راستم بالا

گرفتم. حال چشمه ایش روبرویم بود؛ چشمهای از جنس بلور خالص.

الزام به ماهتاب

- ببینیم دخترکوجولو واقعا بخاطر خانوادهاش م یخواد ازدواج کنه یا چیز دیگ های.

- م یخوای بهت نشون بدم بخاطر چیه ؟

- اهوم، خوشحال م یشم.

دخترک با دس تهای ظری ف و کوچکش من را کنار زد و خارج شد؛ من نیز به دنبالش. در سالن نگاهم، به مهناز که با صورتی قرمز و دودزا نگاهم م یکرد، تداخل کرد. پدرم و پدرش تب ریک گفتند. دخترک نگاه کوتاهی به من کرد و به پدر و مادرش نگریست. با دست راستش ناخونهای دست چپش رام یکند. استرس داشت! ل بهایش را تکانی داد.

- من جشن عروسی نمیخوام.

صدای به تزد هی پدر و مادرش در هم پیچید. پدر با اخم به من نگاه کرد. شانه ای به معنای ندانستن بالا انداختم. دخترک ادامه داد:

- من شرایط آق ای سعادت مند رو درک میکنم و اگه اجازه ب دید فقط لباس عروس به تن کنم و عکس بگ یرم، ولی مراسم نمیخوام.

به دخترک نگاه کردم چه راحت سخنش را بیان کرده بود.

مادرش با بغضی که نهان بود زمزمه کرد:

- پس آرزوهات؟

الزام به ماهتاب

دخترک جلوی مادرش زانو زد و دس تهای پوس تانداخت هی مادرش را در دست گرفت و بوسید.

- مامان من به هر چی م یخواستم رسیدم؛ پس عیب نداره.

دخترک از جایش برخاست؛ درحالی که م یخواست همه چیز را عادی جلوه دهد، گفت:

- شام بکشم؟

همه جواب بله دادند. وقتی از کنارم عبور م یکرد تا به آشپزخانه برود متوج هی غم بزرگ درون چشمه ایش شدم. به کنار مهنار رفتم و نشستم. پدر جوری نگاهم م یکرد که گویی من مقصرم. اما شاید واقعا من مقصر بودم! پس از خوردن شامی که واقعا دلچسب بود راهی خانه شدیم. وقتی دم در ماشین ایستادم؛ به پنجره ی دخترک نگاهی کردم؛ خاموش بود. یعنی الان داره با خانواد هاش دعوا میکنه یا داره خوشحالی م یکنه؟

- ماهان؟ پسر م؟

- بله بابا؟

-سوار شو دیگه.

با تذکر بابا سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردم...

الزام به ماهتاب
*چند روز بعد...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. امروز باید برای خرید حلقه می‌رفتیم. دختره کلاس داشت و گفت خودش میاد اینجاست و نیازی نبود من برم دنبالش؛ درب اتاق زده شد.

- بیا تو.

درب باز شد و عطر تندی اتاق را فراگرفت. با تعجب سرم را بلند کردم تا ببینم صاحب این عطر کیست! باز هم همان چشم‌ها. همان چشم‌هایی که زلال و صاف بودند.

- آماده‌اید؟

دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم و زمزمه کردم: چه هقدر دیر اومدی.

- خوب کلاس داشتم.

- عجب!

بلند شدم و روی تخت نشستم و همان‌طور که نگاهش میکردم گفتم:

- حالا کلاس چی داشتی؟

- روانشناسی.

- هوم خوبه... بهش نیا ز داری.

طعنهای که زده بودم را روی هوا گرفت و ابروه ایش در هم پیچید.

- فکر کنم تو هم نیا ز داری؟

با تعجب نگاهش کردم و از جایم برخواستم و به سمتش رفتم و جلویش ایستادم.

به صورت قرمز و چشمهایی که در آن حرص بود؛ نگر یست م و گفتم: نشنیدم؟ چی گفتی؟

لبخند عجیبی روی لبش نشست. انگشت اشاره اش را روی بازویم به حرکت در آورد که باعث شد نگاهم لحظهای بر روی انگشتش خیره بماند.

- جلس های دویست م یگیرم و مشاوره م یدم؛ خواستی در خدمتم.

پشت سخنش چشمکی زد. با چش مه ای گرد نگاهش کرد م. او این درس را تدریس م یکرد؟! از حالت گ وپی خند هاش گرفت. پشتش را به من کرد و از اتاق خارج شد. دستی به گلویم کش یدم. خدای من! او یک روانشناس بود؟! دروغ چرا اما قلبم به سرعت به سینهام م یزد. هیجانی وصف نشدنی وجودم را پر کرده بود.

به سرعت لباسها را تعویض کردم و به سالن رفتم. روبهروی مهناز نشسته بود و در سکوت مهناز را که مشغول خوردن پرتغال بود؛ نگاه میکرد. با ورودم از جایش برخاست. مهناز جوری نگاهم میکرد که انگار قاتل هستم. بیخیال خواهرم همراه دخترک به بیرون رفتم.

* ساعتی بعد...

بین حلقه‌های ی که جلوی چشمم بود؛ نگاهش در حال چرخش بود. به یاد حرف مهناز افتادم. (حالا فردا برو برایش حلقه بخر. اونوقت حق رو میدی به من. چون اونقدر ندید و بدی د با زی در میاره که عصبی میشی.)

اما او خیلی خانومانه حلقه‌ها را مینگریست و بدون هیچ عجله‌ای رفتارم میکرد. بر روی انگشتری مکث کرد و نیم‌نگاهی به من کرد.

- این خوبه. همی نروم بخوام.

به انگشتر نگاه کردم. این انتخابش بود؟ سرم را به سمتش گرفتم و در چشمهایش نگرینم. صدای حامد (فروشنده و رفیقم) در حالی که رگ‌هایی از تعجب درش بود؛ آمد.

- زن داداش اینو میخواید؟ مطمئنید؟

الزام به ماهتاب
- بلکه ممنون میشم همینو برام آماده کنید.

حامد نی منگاهی به من کرد و کاری که دخترک گفته بود کرد. یک انگشتر ساده که فقط یک دور الماس ریز روی ش کار شده بود؛ زیبا بود ولی در برابر انتخابهای مهناز و بقی هی دخترای اقوام خیل ی ساده بود.

- داداش اسم زن داداش رو تو حلقهی ست این حلقه بزمن؟

اسم زن داداش؟ اصلا اسم این دخترک چ یست؟ صد ایم را با چند سرفه صاف کردم.

- آره بزمن. اسم منم بر ای حلق هی اون بزمن .

- باشه. فقط اسم زنداداش چیه؟

نگاهه ایمان در هم گره خورد. من نم یدانستم چی بگ ویم و مطمئن بودم که این را م یداند. نگاهش کدر و غمگین شد. لبخند تلخی زد.

- اسمم مهتاب .

حامد سری تکان داد و مشغول شد. لبهایم را از هم فاصله دادم تا حرفی بزمن اما او زودتر لب تر کرد .- من م یرم بیرون.

الزام به ماهتاب

هر وقت آماده شد خبرم کنید. حامد با ابروه ای که به بالا رفته بودند سری تکان داد.

مهتاب از طلافروش ی خارج شد. یه دلم م یگفت برم دنبالش و یه دلم م یگفت ولش کن.

آخرم نرفتم. حامد با چشمه ای که رگ ههایی از تعجب درش بود؛ نگاهم میکرد و معلوم بود م یخواست چ ی زی بگو

ید اما ترس از واکنش من این اجازه را به او نم یداد. بعد از حدود ربع ساعت مهتاب برگشت. اصلا نگاهم نم یکرد. منم

مغرورتر از اون چ ی زی بودم که عذرخواهی کنم.

بعد از تحویل حلق هها به سمت مزون عروس رفتیم. در طول مدتی که در راه بودیم، مهتاب حتی یکبار هم سرش

را بلند نکرد و در تمام مدت با گوش یاش سرگرم بود. وقتی به مزون رسی دیم، گوش یاش زنگ خورد. با دیدن

شماره لبخن دی زد و پاسخ داد...

مهتاب: الو؟ سلام سحرخانم. خوب هس تید؟

سکوت و خنده های کرد و ادامه داد: شکر خدا منم خوبم، چشم چشم حتما یک سر میام.

دوباره سکوت کرد و با شوق به سخنان شخص پشت تلفن گوش سپرد...

و دوباره خنده های کوتاه و جذابی کرد...

- نگران نباشید. همه چی حل میشه. امروز حتما م یام به دیدنتون. فعلا با ید برم.....

چشم حتما. خدانگهدار

الزام به ماهتاب

گوشیاش را قطع کرد. لبخن دی که بر لب داشت آنقدر آرامشبخش بود که ناخواسته خیر هاش شدم. خیلی وقت بود که ک سی را اینگونه ندیده بودم. تمام اطرافیانم برای به چشم آمدنم صدنوع آرایش م یکردند و او...

- نمیریم؟

به چشمهایی که رگههایی از سوال را در خود جای داده بودند و خیره به من بودند، نگاه کردم. آب دهنم را قورت داد م

- بری م

وارد مزون شدیم. با گامه ای مطمئن ب این لباسها قدم میزد. این آرامش وجودم را به آتش کشید. او جلوتر بود و من عقب بتر ...

در حرکتی ناگهانی به سمتم چرخید و با ابروی بالا رفته و با چش مهایی که ب یا حساس بود، گفت: هیچ کدوم.

آنقدر قاطع گفت هیچکدام که ماتم برد. فروشندهی کنارمان با بهت جواب داد: بهتری ن مزون شهر ما هست یم و بهت رین لباسا رو داریم. چطور آخه؟ واقعا هیچ کدوم باب م یل نبود؟

به فروشنده نگاه کرد. نگاهش باز گرم شد و با همان لبخند کوچک پاسخ داد: من واقعا از ای ن لباسها نم یخوام. اینا خیلی تجملاتی و پر زرق و ورقن. یه چیز ساده میخوام.

فروشنده اینبار من را نگاه کرد. اما من به مهتابی نگاه کردم که بسیار راحت به لباسها نگاه میکرد. قصدش چه بود؟

- جایی سراغ داری که لباسی که مد نظرت رو داشته باشه؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: اومم. نه... ولی...

اینبار نگاهم کرد. در چشمه ایش خباثت دادم یزد: بالاخره یه جایی هست که لباس مد نظرمو داشته باشه! بریم بقیه جاها رو بگردیم.

از جلوی من با غرور به بیرون رفت. ای رفتار او یعنی چه؟ او میخواست چه کند؟ به دنبالش حرکت کردم و در سکوت هرچه گفت را قبول کردم. ..

ساعتها گذشت و بیش از صد مزون را گشتیم و لباس را انتخاب نکرد و در آخر گفت:

من خسته شدم. انشاءالله فردا دوباره میایم برای پیدا کردن لباس مناسب. با اجازه من یه کار بس یار مهم دارم. روز خوش.

و در برابر خشم من، لبخند زان دور شد...

(مهتاب)

وقتی کمی از او فاصله گرفتم، خند هام را آزاد کردم. قیافه‌ی سرخ و ابروه‌ی در همش باعث شده بود که خند هام بگیرد. تا او باشد که من را اذیت نکند.

در ایستگاه اتوبوس، سوار اتوبوس شدم و به سمت پرورشگاه رفتم. آخه سحرخانم گفت یه سر برم اونجا. داخل اتوبوس بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم خواهری، لبخند زدم و تماس رو برقرار کردم...

- سلام خواهر جان.

ایلا: زهر مار و سلام. کوفت و سلام. مگه من بهت نگفتم برای خرید وسایل ازدواجت با اید منو ببری؟

لبخند محو شد و سکوت کردم. ایلا ادامه داد: هی؟ مهتاب؟

- ایلا جان؟ خواهر قشنگم. ی کدفعهای شد ببخشید.

انگار از لحن صدای من متوجه شد که یک جای کارم یلنگد و نگران پرسید: مهتاب تو مگه با اون بازیکن مورد علاقت

نمیخوای ازدواج کنی؟

لبخند تلخی صورتم را پوشاند و زمزمه کردم: عزیزم من کار دارم، بعد باهم صحبت میکنیم.

تلفن را قطع کردم تا صدای جیغش را نشنوم. بغض گل ویم را فشرده. آری ماهان فرد مورد علاقه‌ی من بود، اما...

در ایستگاه مورد نظر پیاده شدم و به سمت پرورشگاه رفتم و بعد از دیدن سحرخانم پیش بچهها رفتم و با آنها مشغول شدم...

ساعتها بعد از پرورشگاه خارج شدم و با گرفتن تاکسی به خانه رفتم...

(ماهان)

تا وقتی که به خان هاشان بروم، دنبالش بودم. جلوی درشان ماشین را خاموش کردم و به پنجرهی اتاقش خیره شدم. امروز من چها که ندیدم؟ آن دختر رفته بود بین چند کودک که هیچ سن میباهش نداشت، بازی میکرد؟! و...

کلافه دستی در موهایم کشیدم که چراغ اتاقش روشن شد... یعنی الان داره چیکار میکنه؟

گوشیم زنگ خورد، یکی از بچههای باشگاه بود... جواب دادم: بله؟

- سلام ماهان. چطوری؟ میگم برای اردوی آخر هفته میای؟

- نمیدونم شای د اومدم.

الزام به ماهتاب
- سعی کن بی ای چون خیلی مهم .

- باشه. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. ماشین رو روشن کردم و راهی خانه شدم... با ورودم به خانه، خواهرم با اخم نگاهم کرد و بابا با لبخند گفت: سلام پسرم خوش اوم دی.

- ممنون بابا.

مهناز با طعنه گفت: عروس خانم چطور بودن؟

ناخواسته لبخند ع جیبی زدم و سکوت کردم. صدای خنده پدر، من را متعجب زده کرد.
به س ویم آمد و بر روی شانهام ضرب های زد.

پدر: اون دختر مستحق بهترین هست. دلشو نشکن!

سکوت کردم که از مقابلم عبور کرد و به اتاقش رفت. مهناز با عصبانیت ج ای پدر را پر کرد...

- ماهان؟ تو چت شده؟... اون دختر مناسب تو نیست... بفهم... به خودت بیا...

- اه... بس کن مهناز... ما هنوز نمیشنا سیمش. یکم صبر کن... شاید دختر خوبی باشه

با سختم مهناز بیشتر خشمگین شد و چند فحش به من داد و به اتاقش رفت.

من نیز به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دستم را به سمت جیب پالتوام بردم و جعبه‌ی حلقه‌ها را در آوردم. حلقه‌ی خودم را خارج کردم و درونش را نگاه کردم.

اسم مهتابم پدرخشید. دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش... ناخواسته موبایلم را در آوردم و

ای بابا من که شمار هاش را نداشتم. پوف. اومم صبر کن. حتماً یه صفحه‌ی مجازی داره!

داخل اینستاگرام اسمشو سرچ کردم...

با دیدن پیکش متعجبزده شدم. او چندین کتاب نیز نوشته بود؟ مت‌نه ایش چقدر سنگین و کمرشکن بود. به گمانم بیست و دو سال بیشتر نداشت، پس ای‌ن‌متنها... بسیار بزرگتر از سنش بود و همین من را متعجبم می‌کرد. نگاهم به عکس‌های خودش افتاد...

برخلاف بس‌یاری از دخترها که در مجازی خودشان را گم می‌کنند، او اینگونه نبود. خیلی خانومانه در مکانه‌ی خاص مثل کافه و... عکس گرفته بود.

به لبخندش که در عکس‌های پدرخشید خیره شدم. چه دلنشین و زیبا بود. ناخواسته من نیز لبخندی زدم. چشم‌هایم را بستم و با همان لبخند به خواب رفتم..

در این چند روز دیگر مهتاب را ندیدم و مشغول تمرینهای والیبال بودم و کمتر به مهتاب فکر میکردم ولی بازم...

امروز برای اردو به خارج از شهرم یرفتم. سوار اتوبوس شدیم و راهی شدیم... بعد از چندین ساعت به محل استقرارمون رسیدیم. قرار بر این بود که یک ساعت استراحت کنیم و بعد به زمین مشخص شده برویم.

بعد از استراحت و تمرین به رستورانی که اونجا بود، رفتیم. دور بچهها نشسته بودم و مشغول بگو و مگو و غذا خوردن بودم که ناگهان چشمم به دختری خورد که میان چند دختر دیگر نشسته بود.

چقدر از کنار، شبیه به مهتاب بود! ناخواسته بلند شدم که مهرباد گفتم: کجا داداش؟

- الان میام.

به سمت میزشان رفتم که خندهاش من را بیشتر جذب کرد. به میزشان که رسیدم دختری که روبه رویش بود، گفت: ع آقایی سعادتمند! سلام خوب هستید؟

الزام به مهتاب
- سلام متشکرم.

نگاهم به نگاه درخشان مهتاب برخورد کرد. از سرچ ای ش برخوردارم و با لبخند گفت: سلام عزیزم. تو اینجا چیکار میکنی؟

از رفتارش تعجب کردم که با ابرو به دوس تها یش اشاره کرد. من نیز لبخند زدم و پاسخ دادم: سلام. دیشب که گفته بودم، م یخوام با بچ هه ای تیم پیام اردو.

لبخندش عمی قتر شد و ادامه داد: ای بابا، فراموش کردم. آره راست میگی گفته بودی. خندیدم و ادامه دادم: آره دیگه مشغول کار ای عروسی شدی، دیگه همه چ یو فراموش کردی.

با چشم مهایش، چشم غرهای رفت.

- هوم خب دیگه عشقت کورم کرده!

تا خواستم پاسخش را بدهم دوستش گفت: وای. راست م یگه. آقا ی سعادت مند این دختر ما...

مهتاب: عع سارا جان؟ عزیزم امروز میز رو شما باید حساب کنید!

سارا: عع! قرار بود تو حساب کنی.

مهتاب شیطون و خبیث نگاهش کرد.

مهتاب: نظرم عوض شد عزیزم. شما حساب کن.

سارا اخ مهایش در هم رفت. خند هام گرفت.

- خب من حساب میکنم، لازم نیست بحث کنید.

چشمه ای سارا برق زد و به مهتاب زیو نی انداخت که مهتاب با خنده گفت: عزیزم ما تنها میشیم.

سارا با این سخن مهتاب ذوقش کور شد. تعجب میکردم از این رفتارها ایشان.

- داداش؟ اوم دی مخ بزنی؟ 😊

به سمت عقب برگشتم که نگاهم به مهرداد افتاد. با خنده جوابش را دادم: نه بابا، اومدم پیش نامزدم.

به مهتاب اشاره کردم که ابروه ای مهرداد به بالا پرواز کرد

- نامزد؟

دستم را پشت کمر مهتاب گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم.

- آره. چند روز پیش نامزدی کردیم.

الزام به مهتاب

- پس مراسم...

حرفش را مهتاب قطع کرد: قرار نبود بزرگش کنیم. فقط میخواستیم بین خودمون باشه.

مگه نه ماهان جان؟

به چشمهایی که حرفه ای شب خواستگاری را بر سرم میزد، نگاه کردم. پشیمان بودم از حرفه ایم.

سکوتم بیش از اندازه طولانی شد. مهرداد گفت: خوب هرچقدر هم بخواید بی خودتون باشه، باید به ما بگید خوب.

مهتاب: آها بله عذر میخوایم.. 😊

- ع خانم ت یموری؟

صدای مریمون بود. مهتاب با دیدن مری لبخندزنان گفت: سلام آق ای شفیی. خوب هستید؟

مری: ممنون دخترم. تو خوبی؟

مهتاب: شکر خدا. الحمدلله.

مریبه نگاهی به من کرد و خنده کنان گفت: چشم تو گرفت ؟

خندمو خوردم و گفتم: شما از کجا همو میشناسید ؟

مریبه: ما که معلومه. دخترم مهتاب چند سالی هست پیش من میاد برای تمریناتش. تو چطوری دخترمو میشناسی ؟

با تعجب به مهتاب که مهربون به مریبه نگاه م یکرد، نگاه کردم. این دختر چی ه؟ تا کجا قرار بود سوپر ایز بشم ؟

مهتاب: راستش من با آق ای سعادت مند نامزد کردم.

مریبه: ع به سلام تی. میخواستی یواشکی ازدواج کنی کلک ؟

مهتاب گون هها یش گل انداخت. خجالت کشید؟

مریبه: ببینید اینطوری نمیشه. بعد از اردو که برگشتیم. هفتهی بعدش جمعه، بیا این باغ من. م یخوام برای دوتا از بهترین شاگردام، مراسم بگیرم.

مهتاب: آآ نه نمیخواد... لازم به این کار نیست. ما خودمون هم نمیخوایم مراسم بگیریم.

مری: چ ی؟ نشونم دیگه. رو حرفم حرف نزنید.

- واقعا نیا ز نیست.

مری: ای بابا، شما دوتا که خجالتی نبودید.

دیگه سکوت کر دیم. بقیهی بچ هه ای ت یم اومدن تب ر یک گفتن و بعد من و مهتاب رو تنها گذاشتن.

روبهروی هم نشستیم بودیم. سرش پا ین بود. به موه ای قهو های رنگش که ک می از آن معلوم بود، نگاه م یکردم.

سرش را بلند کرد و در چشمهایم خیره شد.

مهتاب: راستش... من نمیدونستم شما اینجا هستید، وگرنه نمیومدم. ببخشید که براتون دردرس ساختم.

- نه مشکلی نیست. فقط درک نمیکنم که چطور با مری آشنا شدی.

لبخند دلنشینی زد. انگار در خاطرات غرق شد...

- من دختر شیطونی بودم. به حرفهای ه مجنس خودمم گوش نمیدادم. تو باشگاه زنان وقتی تم رینم یکردم از دست مرییم، فرار کردم و از قضا با آق ای شفیی آشنا شدم. از اون موقع ایشون سرمر بیگری منو قبول کردن.

سکوت کردم و محو صورتش شدم. به میز جلومون خیره شده بود و غرق شده بود. چشمه ای خوش رنگش برق خاصی داشت که...

یهو سرشو بلند کرد و زمزمه کرد: خب من دیگه م یرم. ب ای د تا شب برگردم خونه. با اجازه.

- اهوم باشه. تو راه مواظب باشید.

- ممنونم و همچن ین.

از جایش برخواست و خدانگهداری گفت و رفت...

پس از رفتنش به پ یش پسرها رفتم. وقتی بینشان قرار گرفتم، هرکدام تیک های انداختند، اما من هنوز در افکارم به دنبال آن دخترک بودم ...

آن دخترکی که بس یار خانومانه رفتار م یکرد که کم آورده بودم...

آن دختری که گمان م یکردم به هر دری بزند که نامزد یامان را جار بزند... اما سکوت کرد!

پسرها که متوجه شدن حوصله ندارم، ازم فاصله گرفتن. یه گوشه نشسته بودم و در افکار غرق...

دستی بر شانهام نشست. به صاحب دست نگاه کردم. مرپی بود. با لبخند گرمش نگاهم م یکرد. کنارم نشست.

مرپی: تو خودتی.

-چیزی نیست.

مرپی: اومم مربوط به دخترم، مهتاب؟

با حرفش قلبم تیر کشید. چطور ای نقدر بیاختیار و ض ایع شدم؟ لبم راگ زیدم و سرم را پا ین انداختم...

مرپی: مهتاب... دختر خوبی. از ۱۰ سالگ یش میشناسمش. یه دختر شر و شیطون بود و هست. از همون بچگی از زیر دست مربیهای زنش فرار میکرد، چون عقیده داشت خیلی راحت بهش میگیرن و عاشق سخت گیری بود.

بلند خندید و ادامه داد: روز اولی که دیدمش هم داشت فرار م یکرد که گ یرش انداختم.

هرگز یادم نم یره که چقدر دست و پا میزد که فرار کنه از دستم و نتونست. ..

مربی: بعد از اون روز دربارهی من تحقق یق کرده بود و فهمیده بود منم مربیا م و افتاد دنبالم که بهش آموزش بدم.
منم او ایل امتناع کردم ولی بعد... رضایت دادم.

نفس عمیقی کشید و در چش مهای کنجاوم خیره شد و لبخند زد.

مربی: مهتاب از لحاظ بدنی خیلی قوی و یکی از بهت رین با زیک نهاست اما به جای ادامه تصمیم گرفت بره روانشناسی بخونه و مشاوره بده و من هرگز دل یل این تصمیمشو نفهمیدم، اما مطمئنم که عاشق والیبال بود و م یتونست موفق بشه.

نمیدونم چطور باهم آشنا شدید ولی تصمیم درستی گرف تی. ماهان اون دختر از لحاظ روحی هم خیلی قدرتمند بهت توصیه میکنم مواظب خودت باشی.

- عع مربی! من ب اید مواظب باشم یا اون؟

بلند خندید و نچ ن چی کرد...

مربی: چون نمیشناسیش این و م یگی. اگه بشناسیش، میفهمی چی م یگم.

از جایش برخواست و با ضربه ای به شانهام دور شد. به نظرم احمقانه بود که ب اید مواظب خودم باشم.
هرچی باشه اون یه دختر و ضع ی فتر . پس چرا بای د مواظب م بیوادم؟

الزام به ماهتاب

کلافه نفس عمیقی کشیدم و دستی در موهای م کشیدم. کلافهتر از همیشه بودم و دلایلش یک دختر بود؟
دختری که تازه چند روز است م یشناسمش؟ اوف... اوف

از جایم برخواستم و به سمت بقیه رفتم ...

(مهتاب)

داخل ماشین بودی م و در حال برگشت به سمت خانه بودی م. حتی یک درصد هم احتما نمیدادم که بینمش. آن هم در آنجا... آن هم کنار مری.

سارا: مهتاب؟ به چی فکر میکنی؟

- اومم... به اینکه تو چقدر ده نلقی.

خندهی دخترها بلند شد. عصبی گفتم: خب درسته من عاشق ماهانم ولی دل ی ل نمیشه که بدونه. ای بابا. لطفا دیگه اینکارو نکنید.

انگار متوجهی عصبانیتم شده بودند که سکوت کردند. به بیرون خیره شدم. آره من عاشقش بودم. هم یشه با زیهاشو نگاه میکردم و قریون صدقش م یرفتم ولی هرگز فکر هم نمیکردم که ی ک روز بخوام باهاش ازدواج کنم.

الزام به ماهتاب
چند روز بعد ...

با ماهان رفتیم برای مراسمی که مربی گفته بود لباس بخریم... حوصله‌ی گشتن نداشتم پس اولین ج‌ای که رفتیم تصمیم گرفتیم که یه لباس انتخاب کنیم ...

داخل مغازه خیلی لباساشون باز بود و من اصلاً خوشم نم‌یومدم... یهو چشمم به یه لباس افتاد. یه لباس بلند و کرم رنگ بود. یقیناً هفتی بود و روی بالاتنه نگین کار شده بود و آستینش هم شنلی حالت بود و تا بالای آرنج بود... نسبت به بقیه لباسها بهتر بود... همین لباس رو رفتم پرو کردم. وقتی دیدم اندازم هست بدون اینکه به ماهان نشون بدم درش آوردم و از اتاق پرو خارج شدم. ماهان که دید بدون لباس اومدم گفت:

خوشت نیومد؟

- نه... اتفاقاً پسندیدم.

ماهان: پس چرا نداشتم من ببینم؟

- دیگه درش آوردم... شب میبینی.

شونه‌های بالا انداخت و باش‌هاش گفت... بعدش ماهان گفت لباس داره و نیازی به خرید دوباره نیست... پس منم رسوند خونه تا آماده بشم و خودشم رفتم و گفت شب میاد دنبالم...

سارا و چندتا از دخترا اومدن خونمون و تا شب دیونم کردن، بسکه شیرین بازی در آوردن و گفتن شب چیکارا کنم و...

دو ساعت قبل از اینکه ماهان بیاد دنبالم روی صندلی م نشستم و سارا و دخترا افتادن روی صورت و موهام و مشغول شدن...

موهامو طرح دار بستن و گیره زدن جوری که از پشت به شکل گل بود... آرایش هم ملیح ولی جذاب بود...

بعد از یک ساعت از زیر دستشون خارج شدم و به کمکشون لباس رو پوشیدم...
کفشه ای کرم رنگمو هم پام کردم که گوشیم زنگ خورد. ماهان بود...

- بله؟

ماهان: من دم درم. آمادهای؟

- آره الان میام.

گوشی رو قطع کردم و پالتوم و شالم رو سرم کردم و از خانواده و دخترها خدافظی کردم و از خونه خارج شدم. جلوی در نگام به دختری ای همسایه افتاد. با افاده نگاهم میکردند. ایش ایش برید بمی رید!

به سمت ماشین ماهان رفتم که پیاده شد و در رو برام باز کرد و با تشکری سوار شدم.

خودشم سوار شد و راه افتادیم...

جلوی باغ مربی ایستاد و پ یاده ش دیم. یکم سخت بود برام که با کفش پاشنه بلند راه برم، پس ماهان رو تکیه گاهم کردم. اونم هیچی نگفت. وارد که شدیم با کمک خدمتکار رفتم داخل یه اتاقی تا لباسمو درست کنم ...

(ماهان)

هیجان زده بودم، نمیدونم چرا!!؟ کنار چندتا از پسرا ایستاده بودم تا مهتاب ب یاد... یکی از پسرا سوت کشید و گفت: عروس خانومم اومدن.

با این حرفش به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. این مهتاب بود؟ چرا اینقدر جذاب و تو دل برو شده بود ؟

با دیدنش نفسم بند اومد. با کف شهای ده سانت یش با قد مهایی مطمئن و شمرده شده به سمتم اومد. وقتی جلوم رس ید... ناخواسته صورتشوی ن دستام گرفتم و به لبم نزدیکش کردم و پ یشونیش رو بوسیدم.

صدای جیغ و هورای بقیه باعث شد به خودم بیام و ازش فاصله بگ یرم... خودش خندش گرفته بودم سرشوپ این انداخته بود ...

الزام به مهتاب

- اوم. مهتاب؟

بهم نگاه کرد و گفت: بله؟

- خوبی؟

لبخند گرمی زد و جواب داد: آره... اومم نظرت چیه بریم برقصیم؟

خندم گرفت. به ج ای اینکه من درخواست بدم، اون درخواست داده بود... از سرجام بلند شدم و دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: اجازت بانو؟

اونم انگار خندش گرفته بود. دستشو تو دستم گذاشت و س ری به معنی بله تکون داد.

به وسط سین رفتیم... دستمو دور کمرش حلقه کردم. اونم دستشو دور گردنم انداخت. تو چشاش نگاه کردم. پر از درد و غم بود! ولی لبخند بر لب داشت...

آخ... این دختر کیه؟ چرا اینقدر مبهم و عجیب برام؟ دلم م یخواد هر لحظه بیشتر ازش بدونم...

بعد از رقصِ دو نفره، تم آهنگ عوض شد و همه ریختن وسط... مهتاب دلبرانه م یرقصید و من محو شده بودم ...

بعد از رقصِ دو نفره، تم آهنگ عوض شد و همه ریختن وسط... مهتاب دلبرانه م یرقصید و من محو شده بودم ...

بعد از رقص مهتاب ازم فاصله گرفت که بره آب بخوره که رضا یکی از دوستانم اومد پیشم و با خنده گفت: میگم ماهان عجب زنی گیرت اومده. ایولا حال کردم.

با اخم نگاه کردم که ادامه داد: از اول مراسم با بچه‌ها هرکاری کردیم که ازش اتو بگیریم که بگیریم نخ میگیره و بد، نشد. نمونه برات داداش!

نذاشت جوابشو بدم و ازم دور شد... با حرفش یه شدت عصبی شده بودم. کلافه بودم. مهتاب اومد پیشم. تو دستش دوتا لیوان بود. یکیشو گرفت سمتم و گفت: بیا یکم بخور.

ازش گرفتم و تشکر کردم و یا یه حرکت هم هی آبو خوردم... بعد اتفاق خاصی نیفتاد ولی خب... من همش حرص میخوردم... آخر شب از همه خدافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادم.

جلوی خونه مهتاب بودیم. حرف رضا و حرکاتشون داخل ذهنم رژه می‌رفت. ناخواسته فکر اینکه این دختر بخواد مال یکی دیگه باشه، وجودمو به آتیش میکشید.

الزام به ماهتاب
مهتاب: شب خوبی بود... ممنون. شب بخیر خواست پیاده

بشه که صدایش زدم.

برگشت سمت و سوالی نگام کرد. ناخواسته نگام سمت لباش رفت...

(مهتاب)

با دس ته ای لرزوم کلید رو داخل در پیچوندم و وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

قلبم مثل قلب گنجشک تند تند میزد... عرق سردی روی پیشونیم جا خوش کرده بود...

نفسام اوج گرفته بود...

یاد بوس های افتادم که چند دقیقه پیش احساس کرده بودم... اولین بوسم! توسط کسی که عاشقش بودم؟ اونم تو
همچین ش بی؟ خدای من! باورم نمیشه... احساس میکنم اونی که منم بوس ید ماهان نبود!

با قدمه ای سست به سمت آشپزخونه رفتم و یخچالو باز کردم و بطری آب رو برداشتم...

یخچالو بستم و روی زمین نشستم... چشمه ای خوش رنگش بعد بوسه برقی خاصی داشت...

یعنی ممکنه اونم بهم حسی داشته باشه؟... وای... فکرش هم موی تنموس یخ میکرده...

بطری آب رو باز کردم و همشو خوردم...

کفشم از پاهام در آوردم و پا برهنه روی سرام یک سرد خونه، به سمت اتاقم رفتم...

بدون روشن کردن چراغ اتاقم، روی تخت خودمو پرت کردم... طاق باز بودم...

چشامو بستم و بہ اون لحظہ فکر کردم.. روی تخت نشستم و چندتا محکم بہ گوشم زددم...

مہتاب بہ خودت بی دختر. یادت نہ اون تو رو نمیخواد... حتما م یخواستہ امتحانت کنہ... آرام بگیر... ہوف.

بذار برم تو مجازی شاید آرام گرفتم... گوشیمو برداشتم و رفتم داخل واتس آپ... مشغول وضعیت دیدن بودم کہ برام پیام اومد... با دیدن اسمش دوبارہ تپش قلب گرفتم...

بعد از چند دقیقہ پیامشو باز کردم.

(سلام. حالت خوبہ؟)

بہ لطف پوست خوبم 😊

تایپ کردم: سلام بلہ ممنونم.

دیگہ چیزی نگفتم. اونم سہین کرد ولی چیزی نگفت... بیخیال ش رفتم وضعی تھا رو چک کردم... ولی ہی بر میگشتم پی ویشو چک م یکردم.



وقتی دیدم خبری ن یست. گوشیمو خاموش کردم و چشامو بستم کہ بخوابم... ولی ہی اون لحظہ م یومد جلو چشام... کلافہ بعد از نیم ساعت داخل تخت خواب نشستم...

چراغ رو روشن کردم و دستمو تو موهام بردم و چشممو بستم و زمزمه کردم: مهتاب چیزی نشده که. بگ یر بخواب.
فردا کلی کار داری دختر...

صد ای گوشیم بلند شد... با تعجب به صفحه‌هاش نگاه کردم... ماهان؟

(چرا بیداری؟)

اون دیگه از کجا فهمید بیدارم؟ نکنه... نکنه هنوز جلوی در؟... نه بابا... اون و این کارا؟ دوباره صد ای گوش یم
بلند شد.. از روی صفحه‌هاش خوندم

(اگه خوابت نمیره بیا بیرون... یکم راه بریم!)

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از سرجام بلند شدم و به سمت بالکن رفتم و بازش کردم و بیرون رو نگاه کردم... به
ماشینش تکیه داد بود و سرش تو گوشه بود...

لب زدم: من قربون اون قد و بالات بشم!

ناخواستہ لبخند روی لبم نشست! یهو سرشو بلند کرد که با چشاش غافلگ یر شدم... لبمو گزیدم و خواستم ازش
نگامو بگیرم که دیدم لب زد: بیا پ این.

نتونستم بگم نه! لب زدم: صبر کن.

وارد اتاقم شدم... تازه متوجه شدم هنوز لباسم عوض نکردم! لباس مهمونی رو از تنم در آوردم... شلوار جین و هودیمو پوشیدم و آرام لای در رو باز کردم و با گامهای بلند و آرام به سمت خروجی رفتم...

کفشم داخل دستم بود... از خونه که زدم بیرون، داخل کوچه بهش نگاه کردم که با تعجب به کفشم نگاه کرد... لبمو گزیدم و همونجا کفشم پوشیدم و به سمتش رفتم...

نمیدونم چرا دلم عاشقانه میخواست و عقلم کور شده بود که چه کسی روب هروشه!

زمزمه کردم: چرا نرفتی؟

با برق خاصی نگام میکرد...

ماهان: به همون دلیل که تو نخواپی دی!

چی؟ یعنی اونم درگیر اون بوسه شده؟ با بهت نگاهش میکردم. خندید و گوشه لبشو خاروند...

ماهان: قدم بزنیم؟

شونهای بالا انداختم و مثل خودش خن دیدم و راه افتادم... کنار هم شروع به قدم زدن کردیم... یکم که راه رفتیم انگشتاشوب بین انگشتام حس کردم... گرم ای دستش، وجود یخ زدمو به آتیش کشید.

سوالی نگاش کردم. خیره به جلوش بود... یه لبخند خیلی کوچیک هم روی لبش بود...
خجالت کشی دم و سرمو پابین انداختم...

یکم که رفتیم رسیدیم به یه پارک... به داخل پارک رفتیم و قسمتی که سرسره و تاب بود، روی دوتا تاپی که اونجا بود نشستیم... از این تغیر رفتار تعجب کرده بودم...

- اومم... میشه یه سوال کنم؟

ماهان: البته.

- چرا یهو تغیر کردی؟

ماهان نفس عمیق کشید و عمیق نگام کرد... جوری که تا ناکجا آبادم یخ زدم و لرزیدم... البته اونم متوجه شد.

ماهان: میخوام مراسم ازدواج رو بندازم جل و

الزام به ماهتاب
- چی؟!... شوخی میکنی؟... ام!

از روی تاب بلند شد و او مد جلوم روی زمین زانو زد و دستامو تو دستش گرفت.

ماهان: مهتاب... راستش م یخوام عشق رو حس کنم با تو... نه نیار.

بغض به گلوم فشار آورد... باید باور میکردم؟... ناخواسته دستمو دور گردنش حلقه کردم و بغلش کردم! عطر تند و مردونش رو با تموم وجود بلعیدم... شاید معجزه‌هی خدا این بوده.

تا خودِ خونه مسخره بازی در آورد و ک لی خندیدم. جل وی خونه لبشوگ زید و گفت: کفشتو در بیار و یواش برو بالا.

دستمو مشت کردم و به سینش زدم و پر و پی نثارش کردم... ازش جدا شدم و به سمت خونه رفتم... هنوز غرق شادی و حرفه ای پسری بودم که چند سالی بود بهش یواشکی دل داده بودم...

دو ساعت بعد صبح شد و این دو ساعت رو با ماهانِ ش یطون مشغول پیامک بازی بودم... بعد از دو ساعت دیگه بلند شدم و انگار نه انگار کلِ شبو بیدار بودم، رفتم سرکار...

دو روز بعد ماهان و باباش او دمدم و تاریخ و... مشخص کردن.

(روز عروسی)

لباس سفید رنگم را بر تن کردم. زیادی آرایش بر روی صورتتم، سنگینی م یکرد. ساعتها زیر دست آرایشگر بودم و حتی نفس هم نمیتوانستم بکشم، تا اینکه بالاخره آزاد شدم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. حتی دیگه خودمو نمیشناختم. این من بودم؟ چقدر زیبا شده بودم. بیاختیار لبخند زدم. به چشمهایم خیره شدم. ما بین ای نهمه آرایش غم درونش را تنها خودم میدیدم.

آه! من چه میکنم با زندگیم؟ تا اینجا ای راه رو با صبوری اومدم ولی نمیدونم بعد از اون هم میتونم ادامه بدم یا نه... و ای کاش خواهرش در زندگیام دخالت نکند! با وجود خواهرش همه چی بد بود.

با صدای سارا که داد میزد دوما دوما دوما... به سمت در رفتم. شنل را روی صورتتم انداختم و سارا درب را باز کرد و خارج شدم.

چند قدم که خارج شدم. چشمم به ماهان خورد. باکت و شلوار مشکی رنگش، جدا بتر از همیشه شده بود.

از زیر تور لبخند زدم و قریباً نصفه اش رفتم. جلویش قرار گرفتم. دستش را به سمتم آورد و شنل را بالا داد. با دیدنم ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد و چشمهایش موجه ای از تعجب را به دوشم یکشیدند.

محو یک دیگر شده بودیم که صدای خواهرش خدشه انداخت بر آرامشم.

مهناز: و ای کیفموک ثیف کردی... هواست کجاست؟

مهناز با خدمتکاری که کیفش دستش بود، وارد بحث شده بود و معلوم بود از عمد این کار را کرده بود و همین من را عصبی میکرد.

به زور لبخند زدیم و به ماهان نگاه کردم. به سمت خواهرش رفت و جلوی داد و بیدادش را گرفت. سپس چون دیرمان شده بود، سوار ماشینش شد که از شانس عالیم، مهناز و دوستش هم او آمدن و سوار شدن.

تا به تالار برسیم مهناز همش از دوستش حرف میزد و از زیبایی و... دوستش میگفت.

انگار امشب عروسی اون بود نه من!

وقتی به تالار رسیدیم. مهناز در گوش ماهان یک چیزهایی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

بعد با ماهان وارد تالار شدیم. برخلاف تصورم ماهان خیلی سرد باهام برخورد میکرد و انگار زوری داشت ازدواج میکرده!

تا آخر مراسم عین دوتا غریبه کنار هم نشسته بودیم و بقیه رو نگاه میکردیم. حتی رقص عروس و داماد هم نرفتیم! از این جو به شدت متنفر بودم و دلم میخواست هرچه زودتر به پایش برسیم.

بعد از ساعتها بالاخره مراسم تموم شد و ما راهی خونه شدیم. جلوی ویلای ماهان بودیم. از خانوادهها جدا شدیم و وارد شدیم. با ورودمان مهناز جلومون ظاهر شد. با بهت نگاهش کردم.

مگه او نرفته بود؟ با لبخند خبی ث روی لبش جلو آمد و کراوات ماهان را شل کرد و لب زد: دلربا تو اناقت منتظرت.

دلربا؟ اون کی بود؟ صبر کن ببینم. اون دوست مهناز؟ ... اون؟ نه نه... این یه شوخیه؟ نفسم قطع شد...

ماهان سری تکان داد و به سمت اتاقی رفت. حال های از اشک رفتنش را نظاره کرد. مهناز روبهروم ایستاد. با خنده و ابروی بالارفته گفت: اینجا جایی برای تون نیست.

بازوی ناتوانم را در دستان پر زورش گرفت و به سمت درب خروجی من را برد و روی پلهها پرتابم کرد. آنقدر متعجب و درمانده بودم که مخالف تی نکردم.

مهناز: جای تو اینجاست... هه دختر هی بیکلاس!

به داخل رفت و درب را بست. به سنگه ای سرد زیر دستم خیره ماندم. قطره اشکی از چشمه ایم سرازیر شد.

خدای من؟... این بود جواب خوب یها یم؟... اینگونه باید پاسخ بگیرم؟... مگر من جز صبر چه کرد هام؟ مگر...

صدای غرش آسمان من را بیشتر لرزاند... خدا نیز دلش گرفت؟ خدا نیز فهمید دنیا یم سیاه شده است؟... خدا این

حق من نبود...

الزام به ماهتاب

به آسمان بالای سرم خیره شدم. آسمان باز غرید. صورتم را اش کهایم در آغوش گرفته بود که ناگهان باران گرفت...
چش مهایم را بستم و باران ن یز با بیرحمی و شتا بزده صورتم را نوازش کرد!

پر بغض لب زدم: خدا یا؟ دنیات بمیره که دنیا مرد!

صدای غرش آسمان بیشتر شد و من پ این پلهها با لباس عروسم زیر آسمان گرفته و باران ش دید خدا، دراز
کشیدم. همراه با آسمان من نیز گریه م یکردم...

نمیدانم چه شد که به خواب رفتم...

یه پرتگاه جل وی رویم بود. آب دهانم را قورت دادم. موجه ای پر خروش دریا با عصبانیت به دیوارهی پرتگاه برخورد م
یکردند. ترسیده به عقب خزیدم، که چشمم به تیللهای سیاه رنگی برخورد کرد... یک گرگ با چش مهایی سیاه رنگ و تنی
سیاه و زخمی روبهرویم بود.

ترسیده به عقب که دریا بود قدم برداشتم که گرگ به سمتم حمله کرد... چشمه ایم را بستم و به عقب متمایل
شدم که ناگهان زیرپایم خالی شد و به سمت پاین پرت شدم... چشمهایم را بستم و جیغ کشیدم....

چشمه ایم را گشودم. ترسیده اطرافم را نگاه م یکردم... از دره و... خبری نبود... همه جا سفید رنگ بود... من کجا
بودم؟... نفس نفس م یزدم و تپش قلبم سرعت گرفته بود. عرق سردی بر روی پیشانیام نشسته بود....

دهانم از فرط ترس، خشک شده بود... چشمه ایم را در اطراف چرخاندم و متوجه شدم که در بیمارستان هستم، اما

چطور؟

الزام به ماهتاب
در همین افکار بودم که صدای من را به سمت درکشاند. مردی با روپوش سفید...

با دیدن چشم‌های باز لبخند زد و مشغول چک کردن وضعیتم شد... لب‌زدن: من ...
اینجا چیکار میکنم؟

لبخند زنان پاسخ داد: مثل اینکه تب داشتید. برای هم‌ین اینجا ید.

- اما آخه چطور؟ من که... با کی اومدم؟

همون لحظه در دوباره باز شد و اینبار... ماهان؟... اما چطور؟... اون که سرش گرم بود...

دکتر با دیدن ماهان گفت: شوهرتون شما رو آوردن. خیلی هم نگران بودن.

و با تک‌خنده‌ای مارو تنها گذاشت. نگران؟... هه فکرکنم اشتباه میکنه... ماهان تو تب عشق و حالش بوده نه
من...

ماهان زمزمه کرد: خوبه که بهوش اومدی... الان باید بریم خونه... میرم کارشوکنم.

سکوت کردم و اون رفت بیرون...

بعد از چند ساعت رفتیم خونه... مهناز با غرور و تمسخر نگاهم میکرد. بهش توجه نکردم. ماهان یه اتاق نشونم داد و گفت مال من. منم وارد اتاق شدم و بدون توجه به اینکه بزرگ یا کوچیک و یا چه شکلی، مستقیم رفتم روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین داخل خودم پیچیدم...

مامان؟... دلم میخواد پیام تو بغلت و آروم شم... آخ... ای ن رویای من نبود... رویایم سوخت... جیگرم آتیش گرفته... کجای ی؟

اش کهایم از گوش هی چشمم چکیدند... غصه به دلم آمده بود و من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم...

تق... تق

...

- خانم ببخشید؟ بیدار هستید؟... آقا گفتن بهتون بگم که شب مادرتون اینا م یان اینجا...

جوابی بهش ندادم که دیگه صدایش نیومد... شب مامان اینا م یان؟ م یخوان ب یان خوشبختی دخترشونو ببین؟... کدوم خوشبختی؟

):

بدنم به شدت درد میکرد و گلویم خس خس میکرد... ولی نباید خانوادم چیزی بفهمن...

با تمام دردی که داشتم از جام بلند شدم...

به سمت کم دی که اونجا بود رفتم و بین لباسها یه شلوار راحتی و یه بلیز آستین بلند برداشتم و پوشیدم.

جلوی آینه نشستم و به صورت ب یروحم خیره شدم. نباید اینطوری منو ببینن. نباید...

دستمو به سمت لوازم آرایشی که اونجا بود، بردم. ..

وقتی یکم به صورتم روح دادم. لبخند زدم... لبخندی که با یدم یبود... خانوادم هیچ تقصیری ندارن... نباید اذ

یت بشن.. نمیذارم اینطوری زندگ یم نابود بشه... نمیذارم...

پاشو دختر... خودتو نجات بده... خانوادتو شاد کن... زود باش... لبخندم عمی قت رشد...

من میتونم...

از سرجام بلند شدم و از اتاق خارج شدم... با ورودم به سالن مهناز رنگش پ رید و تعجب کرد... شاید فکر م یکرد تا چند

روز تو اتاق م یمونم... ولی نمیدونه من سرسخ تتر از این چیزام... .

ماهان هم با دیدن من تعجب کرد، اما س ربیع نگاهشو ازم گرفت... به سمت آشپزخونه رفتم. دختری مشغول

آشپزی بود... با دیدنم گفت: سلام خانم. چیزی لازم دارید؟

آستین بلیزمو بالا دادم و جواب دادم: اومم. آره... م یخوام برای شام یه چیزای درست کنم.

چشمه ایش گرد شد و پرسید: چی؟ نه نه... همیشه... آقا بفهمن بیچاره میشم.

الزام به ماهتاب
لبخندی به ترسش زدم. چقدر حساب میبرد از این ب تها!

- اسمت چیه ؟

دختر: من؟ ... من ن گینم.

دست راستمو به طرفش دراز کردم و با لبخند گفتم: منم مهتابم. خوشبختم نگ ین جان.

با ترس به دستم نگاه کرد و با کمی مکث بهم دست داد... به کابین تها اشاره کردم و پرسیدم: خب بگو ب بینم قابلم
هها کجاست ؟

به کابینتی اشاره کرد و من هم به همون سمت رفتم و درب کابینت رو باز کردم...

با خنده و شوخی مشغول آشپزی شدم... برام مهم نبود داخل خون های هستم که شب قبلش شوهرم منو داخل حیاط
رها کرد و به دنبال دیگری رفت... برام اهم یتی نداشت که خواهرشوهری دارم که م یخواد من نباشم!... تنها یک چیز
مهم بود، آن هم این بود که خانواد هام فکر کنن خوشبختم و همین کافیه...

بعد از اینکه کارم تموم شد. با نگین سفره رو روی میز چی دیم. نهار رو نگین آماده کرده بود و شام رو من... البته یه
مقدار یش... بقیش رو میخواستم بعد از نهار درست کنم ...

به سمت سالن رفتم و با لبخند گفتم: نهار حاضر .

الزام به ماهتاب
از چشمه ای مهناز آتیش م یبارید... ماهان هم سکوت کرده بود و ه یچی نم یگفت.

همه پشت میز نشستیم. نگین بالای سرمون ایستاده بود. سرش رو پای ن انداخته بود...

- نگین؟

نگین: جانم خانم؟ چیزی میخواید؟

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم: تو هم بیا بشین

با بهت گفت: چی؟... نه نه ...

مهناز با عصبانیت بر روی میز کوبید...

مهناز: این دیگه چه مسخره بازی!... از کی تا حالا یه خدمتکار کنار ریس ش می شینه؟

!- اومم، آرام باش عزیزم. اینطوری که تو داغ کردی حتما سکنه م یکنی

مهناز: چی؟... تو چطور...

- آآ مهناز جون! میدونم میخوای خواهرشوهر بازی در بیاری ولی متاسفم... از این به بعد خانم این خونه منم و

هرچی بگم همونه.

بعد بدون توجه به بهت و خشمش به نگین نگاه کردم و ادامه دادم: بی بشین دیگه.

نگین ترسیده. به ماهان نگاه کرد. اما من اصلا به ماهان نگاه نکردم... حتی ن میخواستم ببینم عک سالعملش چی .

نگین با کمی تعلل کنارم نشست. مهناز با عصبانیت از سرچ ایش بلند شد.

مهناز: من ای ن گستاخی رو نمیتونم تحمل کنم...

خواست بره که از سرجام بلند شدم و داد زدم: بشین سرجات.

با تعجب نگاهم کرد. من از این دختر متنفرم و نمیذارم آیندمو خراب کنه!

- اگه میخو ای اینج ا باشی، باید به قوانین خونہ احترام بذاری... پس بشین و غذاتو بخور... بعدش هرج ای م یخو ای برو.

مهناز: ها؟.. چی می گی تو؟ هنوز یه روزم نیست که اوم دی...

اینبار لبخند زدم و جوابشو دادم: تو که نمیخو ای کار دیشبت و پدرت بدونه؟... البته منم تم ایلی ندارم... ولی خب فکر کنم پدرتو خیلی دوست داری!

انگار کم آورده بود که به ماهان نگاه کرد و غرزد: داداش!؟... نمیخوای چیزی بهش بگی؟

پوزخندی روی لبم نشست و اینبار به ماهان نگاه کردم... خیره بهم نگاه میکرد. در چشمه ایش نابوری فریادم یزد. پوزخند عمیقتر شد... دیگه حق ندارن منو بشکنن...

نمیدارم باهام بازی بشه...

ماهان: مهناز بشین.

مهناز:

اما...

ماهان: بشین.

لبخند عمیق شد و نشستم سرجام که مهناز هم به زور نشست... نهار رو تو سکوت و با صدای قاشق و چنگال تموم کردیم...

بعد از نهار کنار ننگین مشغول انجام کارای خونه شدم... مهناز هم رفت تو اتاقش و بیرون نیومد... عصر بود یکم خستم شده بود که رفتم تو سالن و روی مبل دراز کشیدم...

چشمهامو بستم...

الزام به ماهتاب
- میشه حرف بزنیم؟

با صدای ماهان چشمو باز کردم و از سرجام بلند شدم و با لبخند پاسخش رو دادم:
حتماً.

اومد روب هرور روی می ز چوبی نشست. به چشمهام خیره شد ...

ماهان: ببخش منو. قول میدم بعد از این شوهر خوبی باشم.

ناخواسته خندم گرفت! دستمو به سمت صورتش بردم و روی گوش گذاشتم.

- اگه میخوای جبران کنی چیزی رو اول خواهرتو از اینجا دور کن. من دیگه نمیتونم سکوت کنم.

هیچی نگفت. منم هیچی نگفتم. دستمو برداشتم و از سرجام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. شب جلوی مامان اینا مثل عاشقا رفتار کردیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... وقتی مامان اینا رفتن، جلوی تلویزیون دراز کشیدم و مشغول فیلم نگاه کردن شدم که صدای داد مهناز توجهمو جلب کرد...

مهناز: من جایی نمیرم... یعنی چی که به من میگی برو؟... اون دختر اضافی نه من.

الزام به ماهتاب
ماهان: هیس... مهناز داد نزن.

مهناز: نمیخوام... میخوام همه بفهمن که دختر کورت کرده... میخوام...

صدای مهناز قطع شد... بعد از چند ثانیه دیدم ماهان دست مهناز رو تو دستش گرفت و به سمت خروجی میرتش...

با بهت نگاهشون کردم... جلوی در هلش داد و گفت: دیگه تو خواهر من نیستی. گمشو از اینجا.

از حالت مهناز خوشحال نشدم! من نمیخواستم اینطوری بره... ولی نمیتونستم دخالت کنم. مهناز با نفرت به من نگاه کرد و خونه رو ترک کرد.

ماهان نگاه برگشت روم. تو نگاهش به خواستن بود... یه خواستن از جنس اون شب. از سر جام بلند شدم و گفتم:
من میرم بخوام.

به سمت اتاقی که خودش بهم داده بود رفتم که وسط راه مچ دستمو گرفت و بغلم کرد و زیر گوشم گفت: خانومم؟

آب دهنمو قورت دادم و چشامو بستم. چیزی نگفتم. هُرم نفسای بدجوری اذیتم میکرد...

انگار فهمید که گرم خندید و با به حرکت کامل منو بلند کرد و به سمت اتاقی رفت...

الزام به ماهتا ب

دو ماه از اون شب میگذره. شدم ملکه‌ی ماهان و ماهان شد شاه من. همه چی خوب بود و امشب تولدم بود. از صبح ماهان منو با دخترا فرستاده دنبال نخودس یا ه و خودش تو خونس. ..

بعد از ساعتها تو بازار گشتن، دخترا رض ایت دادن که ب ریم خونه... دل تو دلم نبود که ببینم ماهان چیکار کرده... در روزم که ماهان در رو باز کرد. با لبخند جذابش نگام میکرد... لبخند زدم و گفتم: مهمون نم یخوای؟

خندید و به آغوش کشید منو و بوسه ای روی سرم کاشت و گفت: مگه میشه نخوام تو رو؟

ذوق زه نگاش کردم که اینبار خواست بوسه که سارا گفت: ما اینجا یم... هوی.

ماهان خندید و گفت: بیاین داخل.

باهم رفتیم داخل. زمین و سقف پر از بادکنکه ای سفید و قرمز بود. با تعجب به ماهان نگاه کردم که پرجرور گفت: تولد خانومم خب.

شوق زده گونشو بوسیدم و جیغ زدم: عاشقتم که.

با چشمه ای حسود و عاشقش نگام کرد و لب زد: شک ندارم.

پروپی بهش گفتم و ازش فاصله گرفتم.

- خب؟ مراسم کی هست؟

ماهان: الان.

- وات؟؟... شوخی میکنی؟

ماهان: بهتره بری آماده بشی آخه تا یک ساعت دیگه همه میان.

جیغ بنفشه کشیدم و با دو به سمت اتاقم رفتم و مشغول آماده شدن، شدم...

نیم ساعت آماده شدم. یه لباس تنگ و چسبون سیاه رنگ که آستین و قسمت بالاش توری بود و بق یش ساده بود، به تن کرده بودم. ..

ماهان با دیدنم چشاش برق زد و بغلم کرد

سرخ شدم و مشت ی حواله اش کردم. بلند خندید که زن در خورده شد... مامان و بابا و بابای ماهان و چندتا از دوستانم کم کم اومدن...

آهنگ گذاشته بودیم و م یرقصی دیم... بعد از کلی شیطونی کردن تصمیم گرفتی م کیک رو ببریم. ک یک رو آوردن. شمعها رو روشن کردن. چشمو بستم و آرزو کردم...

(خداجونم... هیچوقت ماہان رو ازم نگیر... من با اون خوبم... با اون آرومم... عشقمو تا ابد برای خودم نگه دار)...

چشمو باز کردم و با ہزار تا آرزو شمعها فوت کردم. ماہان کہ کہ کنارم بود یکم از کیک رو مالید بہ صورتم. جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم کہ محکم بغلم کرد.

سارا داد زد: آقا منم میخوام...

- نہ... سارا کیک بکشی بہ صورتم میکشمت.

خندید و گفت: نج. ماہان بگیرش کہ اومدم.

جیغ جیغ می کردم کہ نکشہ... همون موقع زنگ در زده شد و بہخیر گذشت... نفسِ راحتی کشیم. منتظر بودیم ببینیم کی در زده کہ...

چی؟... درست میدیدم؟... این همون دختری هست کہ شبِ اول با ماہان ہم خواب شده بود؟... اما... اینجا چیکار

میکرد؟ دلشورہی عجیبی گرفتم... ماہان ہم عصبی شده بود و ہم متعجب...

الزام به ماهتاب

دخترِ اومد جلو و با غرور و شرارت گفت: آخ ببخشید... بچم دلش خواست تو تولد زین باباش شرکت کنه!

با بت نگاه کردم و از بغل ماهان خارج شدم و بهش نگاه کردم... اونم متعجب بود و بهت زده به دخترِ نگاه میکرد...

بابای ماهان داد زد: چی میگی تو؟ اصلا تو کی هستی؟

دختر: من دلربام... زین ماهان. همونی که بچه‌ی دوماهشو بردارم... اینم مدرک.

یه جواب آزم ایش بود... زانو هام سست شد. ماهان گیج و مبهوت به من نگاه کرد و گفت: مهتاب من...

دستمو بالا آوردم و لب زدم: هیس...

به شکم دلربا نگاه کردم... یعنی بچه‌ی عشق من اونجا داره نفس میکشه؟... آه و آه و آه..

بابای ماهان: کم چرت بگو... پسر من یه زن داره و اونم مهتاب.

دلربا خن دید و گفت: بهتون نگفتن؟

بابای ماهان سرگردون به ما نگاه کرد... دنیا دور سرم میچرخید... دستمو به م یز جلوم گرفتم...

دلربا گفت: شبِ عروسی ماهان و این خانوم، این من بودم که زین ماهان شدم

نفسم بند شد... خدای ا خفش کن... دیگه نمیکشم... نذار بیشتر از این داغون شم...
کافیه...

دلریا: خب ماهان جانم ...

قبل از اینکه حرفشو بزنه ماهان عربده کشید: کافیه... ببند دهننتو... بسه...

چشامو باز کردم... ماهان داد نزن... ماهان... اون باردار...

ماهان: چی از جونم میخوای؟...

به سمتش رفت... احساس کردم آگه کاری نکنم... اون بچه صدمه میبینه... به پاه ای بیجونم جون دادم و دیدم
سمتشون... دستی که قرار بود بر گونهی دلریا فرود بیاد، روی صورت من فرود اومد...

ماهان با تعجب گفت: مهتاب؟... عشقم؟... خوبی؟... به خدا من...

بدون نگاه کردن به چشمش گفتم: هیس. اون بچی تو هست و نباید شونه خالی کنی...

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم: فردا میریم عقدش میکنی.

خواست اعتراض کنه که برگشتم سمت دلربا و گفتم: فردا جلوی محضر باش و الان برو.

دلربا: حتماً.

بعد از رفتن دلربا صدای همه بلند شد و مامان داد زد: مهتاب داری چه غل طی میکنی؟ میخوای زندگیتو نابود کنی؟

به چشمهای بارونیش نگاه کردم و گفتم: اون بچه که گناه ی نداره.

اومد جلوم و زد تو گوشم و داد زد: به خودت بیا. با این کارت این جسارتو به اون دختر میدی که همه چی یوازت بگیره.

به ماهان که پا این مبل نشسته بود و ناباور و اشک آلود نگام میکرد، نگاه کردم.

میدونستم... میدونستم با این کارم ماهان و آیندمو از دست میدم... ولی اون بچه رو خدا داده... چیزی که خدا بده رونب ای پس زد...

- همتون برید...

مامان عصبیتر داد زد: تو دیونه ش دی. دیونه.

و با عصبانیت وسایلشو برداشت و از خونه رفت بیرون... پشت سرش بقیه رفتن...

الزام به ماهتاب
روبهروی ماهان نشستم... مرد من داشت گریه میکرد...

لب زدم: ماهان... اون بچه نباد تقاص کار ای بقیه رو بده... براش پدری کن... نذار بفهمه چه اتفاقی افتاده...

ماهان به زور لب زد: پس تو... چی؟

بغضمو به زور قورت دادم...

- من هنوز زنتم! زنتم میمونم... ولی اون بچه رو نسوزون.

چشاشو بست و بلند گریه کرد... به سمتش رفتم و بغلش کردم و همراهیش کردم...
میدونم عق دی که ب ینشون خونده بشه، دیگه من نخواهم موند... خواسته ی ا ناخواسته به سمت اون کشیده میشه
و من فراموش میشم...

فردا خودم ماهان رو بردم محضر و به زور به عقد دختری درش آوردم که زندگی یمو به آتیش کشیه بود... همون
روز دلربا شروع کرد به خانوم بازی در آوردن..

خودمو داخل اتاق پایی حبس کردم... سه روز گذشت و ماهان بیشت به دلربا نزدیک شد... یک هفته گذشت و مهناز
برگشت به این خونه... دو هفته گذشت و دیگه ماهان سمت من یومد... دو هفته گذشت و شدم زنی که از اتاقش بیرون
نمیرفت و صدای خندهی آدم ای تو خونه رو میشنید و یواشکی اش می ریخت...

الزام به ماهتاب
بعد از سه هفته تصمیم گرفتم از اتاقم خارج بشم... تصمیم گرفتم با سارا برم بیرون...
لباس پوشیدم و

از اتاقم خارج شدم که نگاهم بهش افتاد. با چشمه ای حریص نگاهم میکرد. ناخودآگاه نگاهم به شکمش افتاد. هفت
هفته ای اولش بود... هنوز نیومده بود بالا... اون داخل یه جنین نفس می‌کشد...

غم عالم در دلم نشست! روز اول ازدوایم شوهرم را صاحب شد و حالا... می‌خواهد به او فرزندی دهد! آه.

از کنارش خواستم عبور کنم که بازویم را گرفت. بدون نگاه بهش گفتم: ولم کن.

دلریا: زورت می‌یاد من می‌خواهم به ماهان یه بچه بدم؟

داخل چشمه ای حریص و... نگاه کردم و لب زدم: میشه رهام کنی؟

خودشو کامل کشید جلوم و لب پل‌ها ایستاد و با پوزخند گفت: آره عزیزم چرا نشه.

سوالی نگاهش کردم که یهو شروع کرد به داد و بیداد کردن...

دلریا: کمک کمک... ولم کن روانی... ولم کن... آی... کمک...

الزام به ماہتا ب
با بہت نگاہش م یکردم... صد ای مہناز اومد... چی شدہ؟ دلربا؟ دلربا؟ خوبی؟

ہمون لحظہ دلربا بلندتر داد زد و خودشو جل وی چشم از پلہا پرت کرد پا ین... دستمو دراز کردم کہ بگیری مش کہ...

تو پلہ غلطید و غل طید و... با ترس و دو دنبالش دویدم تا بہ پا ین رسیدم...

ناباور بہ دلرب ای کہ غرق در خون پا ین پلہا افتادہ بود، نگاہ م یکردم... نفسم گرفتہ بود و م یلرزیدم... نگاہم بہ نگاہ
بہت زدہ ی ماہان افتاد...

بہ معنی نہ سرمو تکون دادم. ماہان و مہناز کنار دلربا نشستن... دلربا گ ریہ می کرد...
میون حرفاش م یگفت کہ من انداختمش... نہ نہ... من کاری نکردم...

ماہان با یہ حرکت بلند شد و اومد سمتم و بازومو گرفت و کشید...

داد زد: نہ ماہان ... نہ من کاری نکردم... نہ نہ باور نکن... من دلم نم یاد ہم چین کاری کنم... نہ... باور کن...

درب بیرون رو باز کرد و منو پرت کرد ب یرون و ب یتوجہ بہ اش کہام و نالہہام ف ریاد زد: تو عوض ش دی مہتاب. تو
بچ ہی منو کش تی... طلاق ت م یدم. طلاق ت م یدم...

پر بغض ف ریاد کش یدم: نہ... نہ من کاری نکردم... بفہم ...

الزام به ماهتاب
پرفرت گف: دیگ ه نميخوام ببينم ت!

و بمب... در رو محکم بهم کوبید... با دس ته ای لرزوم به در مشت زدم و ف ریاد زدم: من کاری نکردم... من
بیتقصیرم... ماه...ان... به خدا قسم من عوض نشدم...

ماه...ان؟

دستی روی بازوم نشست. ترسیده به عقب برگشتم و بازومو از داخل دستش خارج کردم. از پشت اش کهام نگام
به سارا افتاد... آخ چرا فراموش کرده بودم که اون قراره امروز بیاد؟

خودمو تو بغلش انداختم و گ ریه کنان گفتم: سارا؟... بیرون م کردن... دلربا... خودشو انداخت پا ین از
پلهها... گفتم کار من بوده... سارا...

صد ای آژیر ماشی ن آمبولانس باعث شد سکوت کنم و از آغوشش در بیام... ماشین جلوی پام ایستاد... در باز شد و
رفتن داخل... جلوی چشمه ای خودم دلربا رو بردن... ماهان هم بیتوجه به من دنبالش رفت...

بارونی نگاهشون میکردم که مهناز روبهروم ایستاد... با پوزخند صورت اشکیش و پاک کرد.
با چش مه ای خوشحالش گفتم: وسایلتو برات م یفرستم.

تو سکوت نگاهش م یکردم. رفت سوار ماشینش بشه که ف ریاد کشیدم: چی گ یرت میاد؟...
شما فقط خواستید من از ماهان جدا شم؟... بیا به خواستتون رسیدید... از اولشم نمیخواستی نه؟... از اولش
قصدت نابود کردن من بود؟... د لعنتی مگه چیکارت کرده بودم؟..هاان؟

از حصار دست سارا خودمو آزاد کردم و به سمتش رفتم و روبهروش قرار گرفتم.
خوشحالی رو از داخل چشم مهاش م یخوندم..همش با زی ..

- الان چی شد؟ به چیزی که م یخواس تی رسیدی؟ ... ماهان... دیگه دوستم نداره ...
میخواد... طلاقم بده... خوب شد الان؟

با خباثت تمام گفت: این عالیه! تو از اولش هم نب اید عروس ما میشدی ولی خب شدی... الانم وقتش بود
که بری... وقتش تموم شده بود...

پشت حرفش بلند خندید و سوار ماش ینش شد و رفت. زانو هام دیگه توان نداشت ...
روی زمین سقوط کردم... خدای من! ... یکم زیادی بلا سرم نیومد؟... دستم روی صورتم گذاشتم و به پهنا اشک
ریختم... کافیه دیگه... بسه... نمیکشم... بس... ه ...

(یک ماه بعد)...

داخل خون هی جدیدم حس غ ریبی م یکردم... طلاقمو تو ای ن یک ماه گرفتم... ماهان دیگه تو صورتم نگاه هم
نمیکرد... موندن تو این شهر رو ن میخواستم... پس کولهامو جمع کردم و اوادم به این شهر...

از جایی که عاشقم کرد خارج شدم... از شهری که منو قاتل هم کرد اومدم بیرون دیگه... لیوانِ ش یرمو برداشتم و یکم ازش خوردم. دست راستم روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

مامان؟... م یونم اگه یه روز بفهمی از بابات جدات کردم منو نمیبخشی... ولی باور کن اون جهنم برای تو هم خوب

نبود ...

ماهان حتی از وجود نخودی که تو وجودم بود خبر نداشت... میخواستم بهش بگم ولی... نداشت که بگم.. اون روز... وقتی برگ هی طلاق رو دیدم، اونقدر حالم بد شد که رفتیم بیمارستان و اونجا بود که فهمیدم باردارم... خواستم به ماهان بگم... ولی اون حتی نداشت باهاش حرف بزنم...

خونشو عوض کرده بود... شمارشم عوض کرده بود... نتونستم پیداش کنم تا اینکه تو دادگاه دیدمش... خواستم بگم... ولی نداشت... منم مهر سکوت زدم و جدا شدم... جدا شدم و از اون شهر خارج شدم... تنها کسی که از وجود ای ن بچه خبر داره، ساراست...

به پارکی که در نزدیکی خونهام بود رفتم و به بازی بچهها نگاه کردم... چه معصومانه میخندیدند و شاد بودند... شاید با اومدن بچهی منم، من نیز بخندم...

دستم روی شکمم گذاشتم و لب زدم: زودتر بیا... مامانی تنهاست...

از سرام بلند شدم و قدمی برداشتم که سرم گیج رفت و خودمو گرفتم که نخورم زمین...

بهرتر که شدم خواستم حرکت کنم که دختر بچه ای گفت: خاله از دماغت خون م یاد.

با تعجب دستمو به سمت دماغم بردم که م ایهی لیزی روی دستم نشست. بهت زده به خون تو دستم نگاه کردم...

دختر بچه دستمالی به سمتم گرفت. ازش گرفم و تشکر کردم... خون رو پاک کردم و تصمیم گرفتم برم دکتر...

(یک سال بعد)

(ماهان)

چند ماه بعد از طلاقمونه روزیه و پی حرفه ای مهناز و دلربا رو شنیدم و فهمیدم که اصلا بچه‌های در کار نبوده و همش نقشه بوده که من از مهاجرت جدا شم... و شدم...

من مهاجرت برای ه همیشه از دست دادم... اون روز عصبی شدم و تا میخورد مهناز و دلربا رو زدم و بعد به سمت خونگی پدر مهاجرت رفتم ولی... فهمیدم مهاجرت از بعد از طلاق اصلا پش او نرفته ...

دیونه شده بودم و همه جا رو زیر و رو کردم ولی... نبود که نبود... هر جایی که میدونست م رفتم تا ازش خبری بگیرم ولی...

تنها کسی که ازش خبر داشت سارا بود که اونم ه یچی نم یگفت و سکوت کرده بود... تا همین دیروز هم رفتم دم درشون تا شاید چیزی بگه ولی...

کلافه سرموروی می گذاشته بودم که زنگ در خورد... نگین رفت درو باز کرد...

نگین: آقا؟

- نمیخوام کسیو ببینم.

(حتی اگه در مورد مهتاب باشه؟)

به بهت سرمو بلند کردم و به سارا نگاه کردم... بیهیچ حرفی اومد روبهروم نشست و گفت: خب... تو قرار نبود چیزی بفهمی و لی فکر کنم ب اید بدونی...

- چیو؟

سارا: مهتاب از اول عاشق تو بود. قبل از اینکه تو بی ای تو زندگیش و واقعی ب شی. همیشه از توتلو زیون و فض ای مجازی دنبال میکرد و قریون صدقت م یرفت... نمیدونم چیشد که بعد از خواستگاری دیگه از حسش حرف نمید و اگه م یگفت مثل قبل نبود... آهی کشید و ادامه داد: بماند... اومدم اینو بگم... مهتاب زیر دست تو مرد! البته نباید م بگم ولی مهتاب که همیشه میخن دید رو تو کشتی...

حرفشو قطع کردم: اوم دی اینجا بیشتر عذابم بدی؟

اونم صداشو بلند کرد و داد زد: آره اومدم عذابت بدم... چون برخلاف مهتاب من بلد نیستم ببخشم.

الزام به ماهتاب
دستمو سمت در نشون گرفتم و گفتم: برو ب یرون.

سارا عصبی داد زد: همین؟ برم بیرون؟

کلافه گفتم: ببین سارا من خودم دارم عذاب می کشم بهتره دیگه...

یهو عین دیونها گلدونی که روی م یز بود رو برداشت و محکم زد زمین و داد زد: تو عذابی؟ حفته.. تو بخاطر خواهر و یه .. قید مهتابیو زدی که تو رو با تمام وجودش میخواست ... میگی عذاب کشی دی و بدترش نکنم؟

سارا: نه آقا پسر نمیشه.

از تو کیفش یه مشت عکس در آورد و پرت کرد جلوم... با دیدن عکس جنین جا خورم...

پر بغض ادامه داد: قبل از اینکه طلاقش بدی در بهدر دنبالت گشت تا بگه بیتصیر. تا بگه باردار... اون موقع کجا بودی که الان میگی تو عذابی؟

اشک حلقه زد تو چشمم و سارا بیرحمانه ادامه داد: وقت که حتی خانوادش نخواستنش و اون بیپناه شد کجا بودی؟... وقتی که به امید بچش زندگی میکرد و فهمید سرطان داره کجا بودی لعن تیی.

با بهت نگاه کردم... سرطان؟... اون الان چی گفت؟... مهتاب من سرطان داشت؟...

زانوہام سست شد و تنم یخ زد و روی زمین افتادم...

سارا روبہروم نشست و باگ ریه زار زد: هیچ میدونی به بدبختی پول جور کرد و رفت خارج تا مداوا بشہ؟ هیچ میدونی بخاطر سرطان بچشو کشتن؟

یہ عکسو برداشت و با مشت زد روش و گریہ کنان گفت: وقتی مہتاب سکتہ کرد کجا بودی؟... الان میگ ی عذاب میکشم؟... مہتاب ازم قول گرفته بود کہ نگم... ولی الان کہ ممکنہ برای ہمیش ہ برہ ب اید بدونی تا بفہمی مہتاب از اوش عاشقت بود و نمیخواست تو چی زیت بشہ... وقتی نبودی دل خوش کد بہ بچتون... بچہای کہ تو چہارماہگی رفت ...

سقت شد...

دیگہ گ ریہ امونش نداد حرف بز نہ و بلند بلند گریہ کرد... مہتابم الان کجاست؟... عشق من کجاست؟...

خدای من... من چہ کردم... آخ... مہتابم... آخ ..

دیگہ نمیتونستم خودمو نگہ دارم و محکم زدم زیر گ ریہ...

(مهتاب)

باز تیزی سرنگ وارد دستم شد. آهی کشیدم و چشم‌بستم. خیلی درد داشت... دیگه از پس ه زینه‌های خارج از کشور بر نم یومدم... برای همین برگشتم ایران...

پرستار: تموم شد... نیم ساعت دیگه باز میام...

سری تکون داد و تنهام گذاشت... چشم‌بستم. دلم خواب میخواست... یک سالی بود که تنها بودم و حتی مامان و بابام هم ازم خبر نداشتن... آه و هزاران افسوس...

صد ای در اومد... مگه نگفته بود نیم ساعت دیگه؟

کلافه گفتم: مگه شما نگفتید...

با دیدن ماهان قفل شدم. چش ای سرخش خبر از این میداد که گریه کرده... اما... اصلا اینجا چیکار میکرد؟

(ماهان)

درو باز کردم و یهو وارد شدم... فکر کرد پرستارم... موه ای پرپشت و خوشگلش ریخته بود... زیر چش ای گردش کبودی بود و لباس ترک خورده و بیرنگ بود...

با دیدن حالش قلبم فشرده شد و از اتاق خارج شدم... با دو خودمو به حیاط رسوندم و بلند فریاد کشیدم... اینا همش تقصیر من بود... من این بار سرش آورده بودم... من...

لعنت به من...

نگام به مادر و پدر مهتاب خورد... حال اونا هم تعریفی نداشت... به سمت اومدن و پدرش گفت: ماهان؟ پسرم؟ دخترم کجاست؟ سارا چی میگه؟ راسته دخترم سرطان داره؟

برای هزارمین بار بغض به گلوم فشار آورد... اونا هم نمیدونستن. سرمو پا بین انداختم که مادرش یا ابولفضلی گفت و به سمت بیمارستان دوید...

روی صندلی پشت سرم نشستم... اشکم سقوط کرد... خدا مهتابو ازم نگیر... نکن... اینبار براش بهت رین میشم... به مولا نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره...

صدای سارا منو به خودم آورد...

سارا: مهابت میخواد باهات حرف بزنه...

از سرجام بلند شدم و اشکمو پاک کردم و به سمت بیمارستان رفتم... مامان و پدرش با حالی داغون از اتاقش خارج شدن... در زدم و وارد اتاقش شدم...

با دیدنم لبخن دی زد... اما فیک...

مهابت: بیا بشین.

روی مبل کنارش نشستم. دستمو داخل دستش گرفتم... تازه متوجه شدم چقدر لاغر شده...

مهابت: ماهان؟

به چشمهای غبارآلودش نگاه کردم و گفتم: جانم؟

الزام به ماهتاب
مهتاب: میدون امروز چه روزی؟ سوالی

لب زدم: نه. چطور؟

خندید... خیلی غمگین ...

مهتاب: دیونه.. امروز روزی که برای اولین بار بوسه کردی!

لبخند غمگینی روی لبم نشست... هنوز یادش..

مهتاب: اون روز... اولین بار بود یکی منو بوسید و واقعا خوب بود...

بلند خندید که یهو افتاد روی سرفه و شدید سرفه کرد... تر سیده بلند شدم و اسمشو صدا زدم...

دستش و روی لبش گذاشته بود و سرفه میکرد... خواستم برم دنبال پرسار که مچ دستمو گرفت... احساس کردم یه چیز لیز روی دستم...

خونی بود که از دهنش خارج شد بود... ترسیده داد زدم: ی کی بیاد کمک... پرستار ...

مهتاب آهسته لب زد: ماهان؟

بغلش کردم و نگران گفتم: جانِ دلم؟ نگران نباش درست م یشه...

لبخند زد و ب یرمق نگام کرد و لب زد: دوستت دارم...

بر ای بار اول گفت دوستم داره... همون موقع دکتر و پرستار و... اومدن داخل و چشم ای مهتابم بسته شد... صد ای داد پدرش و زجهی مادرش و سارا بلند شد ...

داد زدم: منم دوستت دارم... چشاتو باز کن عشقِ ماهان...

دکترانو ازش جدا کردن و خوابوندش و ما رو ب بیرون کردن ...

داد زدم: مهتاب... تو حق نداری بری... مهتاب... خدااااا

مرکز قانونی دانشجو و استاد

....

الزام به ماهتاب

به خاکِ سردی که بر روی جنازه‌هاش م‌یريختنی خیره شدم... مهتاب تو که ب‌یوف انبودی...

پاشو عشقم... بگو همش خواب... بلند شو یالا...

از سرجام بلند شدم... تلو تلو میخوردم... میدونم اینا دروغن... به سمت خونه راه افتادم... که مچ دستم
توسط کسی گرفته شد...

بابا: کجام پری؟

دستم از تو دستش در آوردم و لب زدم: مهتاب خونه منتظریم. ب‌اید برم...

با این حرفم صدای گریهی همه بلندتر شد...

داد زدم: چتونه؟؟؟ مهتاب من خونس... من مطمئنم... تمومش کنید این باز یارو...

بابا با گریه گفت: ماهان... ..

- هیسس... من با ید برم... مهتابم منتظرمه. .
رکب قانونی دانلود رمان

تلوتلو تا خانه راه رفتم . مطمئنم مهتاب خونست... در رو باز کردم و وارد خونه شدم و داد زدم: مهتابااا ب

عشقِ ماهان؟ ب‌یا من اینجام... بیا...

تا اینکه به پشت بام رسیدند. ماهان گفت: آادی دی گیر افتادی ؟

مهتاب: آره. گیرم انداختی.

ماهان بلند خندید که ناگهان مهتاب خودش را به پایین پرتاب کرد. خند هی ماهان کور شد و به دنبال مهتاب با ترس دوید... و با یک حرکت خودش را به تبعیت از مهتاب پایین انداخت...

ماهان... دیگر نبود... روحش مهتاب را به آغوش کشی د و به آسمان رفت... اما جسمش ترکیده و غرق در خون در پایین ساختمان افتاده بود...

و این بود عشقی که با مرگ به یک دیگ رسید... و این بود پ ایان عاشقی مهتاب و ماهان... مهتاب و ماهانی که از دو قشر متفاوت بودند و با عقاید متفاوت... اما عشقشان عجیب و دلنشین بود...

حال این مهناز بود که سیاهپوش می شد... مهنازی که نگذاشت برادرش شاد باشد...

نگذاشت برادرش در کنار دختری که می خواهد خوشبخت باشد و زنده باشد... مهناز نه تنها برادرش بلکه پدرش را نیز از دست داد...

پدری که با شنیدن مرگ پسرش... در یک حمل هی قلبی دار فانی را به جام خرید...

الزام به مہتاب

پایان

ممنون از ہمراہی شم نوشتھی

نرجس کا ویانی

